

دستم روی دستش گذاشتم آهسته زمزمه کردم

خواهش می‌کنم از من ناراحت نشو اما تو خوب میدونی که من نمیتونم مهمونی‌های شبانه پیام میدونی که پدرم در عین حال که مارو خیلی آزاد و بزرگ کرده اما قوانینی هم داره ...

من نمیتونم شبا به مهمونی برم!

عینک آفتابی روی چشمش جابجا کرد ماشینو روشن کرد حتی به خودش زحمت نداد به سمتم بچرخه و نگاهم کنه...

وقتی دلگیر می‌شد وقتی عصبی می‌شد دیگه انگار هیچ چیز برایش اهمیت نداشت انگار همون ادنی نیست که با حرفاش با کاراش دل از منه دیوانه برده بود و من الان حاضر بودم برایش هر کاری بکنم.

همیشه وقتی خلاف حرفش و میگفتم و مطیع نبودم اخم میکرد و جوابمو نمی‌داد هرگز کوتاه نمی‌اومد و حرف حرفه اون می‌شد ...

تمام طول مسیر سکوت کرد دستم و روی دستش گذاشته بودم اما اون حتی ثانیه‌ای نمی‌خواست نگاهم کنه...

اخ مگه این مهمونی چقدر برایش مهم بود که انقدر اصرار می‌کرد به اومدنم؟

از روی اجبار کلافه نفسمو بیرون دادم و گفتم

باشه پیام حالا همیشه نگام کنی؟

صورتش کمی به سمت من چرخید و گفت

\_ تو میتونستی از اولم همین حرف بزنی اما دو ساعتی میشه که منو انقدر عصبی و کلافه کردی و بالاخره تسلیم شدی!

اما خودتم خوب میدونی اول آخرش تسلیمه منی پس هیچ وقت هیچ موضوعی رو اینقدر کشش نده مونس....

من و تو تیکه های یه پازلیم همدیگرو کامل می کنیم و تو خوب میدونی همیشه اون تیکه اصلی که پازل کامل میکنه دست منه پس با من از سر لجبازی و نه ونمیتونم در نیا چون پیروز این قضیه فقط و فقط منم اونم نه الان نه گاهی وقتا بلکه همیشه ...  
چقدر خودخواه بود خیلی مغرور بود و خودخواه همینم کاری می کرد که جذبش بشم این غرورش کاری میکرد همه به سمت این آدم جذب بشن ...

برای اولین بار که دیدمش وقتی جلوی اون پسر در اومد و پشتم ایستاد و حسابی از خجالتشون در اومد دلم رفت براش...

هیكل بزرگش صورت بی نقصش زیبایی بی حد و حضورش تمام غروری که توی نگاهش بود کاری کرد که همون دفعه اول دلم براش بره و بشه تنها مردی که من کنارش آرامش میگیرم...

هر وقت خواستم راجبش به پدر و مادرم حرفی بزنم مانع شده و گفت الان وقتش نیست ...

گفته با یه سوپرایز بزرگ با خانوادم آشنا میشه و من چقدر ذوق می کنم همیشه وقتی اسم سوپرایز و می شنوم...

حالا که اخماش کمی باز شده بود دستش را روی دستم گذاشت کرد و به ارومی شروع به بازی کردن با انگشتای دستم حالا که منو میخواست حالا که دوباره شده بود همون مزد همیشگی نفس آسوده ای کشیدم من میتونستم برای یه شب بیرون بودن از خونه یه بهانه جور کنم مگه نه؟

باید از مادرم کمک می گرفتم اون همیشه میتونست کمک کنه می تونست کاری کنه که اجازه رفتنم به مهمونی صادر بشه ...

وقتی ماشین رو سر کوچه نگهداشت دستشو با دو تا دستام گرفتم و پرسیدم

\_دیگه از من دلخور نیستی که مگه نه؟؟

عینک آفتابیش از چشماش برداشت بهم خیره شد و گفت

\_ نیستم من هیچ وقت نمیتونم از تو دلخور باشم این و خودتم میدونی اما گاهی کاری می کنی که مجبور میشم به زور متوسل بشم که اخم کنم که کوتاه نیام ...

لبخندی بهش زدم و گفتم

فردا شب میبینمت..

دستگیره در رو که باز کردم تا خواستم پامو توی کوچه بزارم دستمو کشید سر جام نشستم و اون بی هوا بدون هیچ استرسی لبامو بوسید تمام حواسم به اطراف بود نکنه کسی ما را اینجا ببینه اما اون وقتی منو می بوسید دیگه سیر نمی شد

بوسه هاش همیشه و همیشه طولانی و عمیق بود وقتی بالاخره از لبای من دل کند به سمت بیرون اشاره کرد و گفت

\_ حالا میتونی بری ...

نگران به اطراف نگاه انداختم و گفتم نمیگی کسی میبینه اخه دیوونه ...

از ماشین پیاده شدم تا وقتی که من کلید و تویی درخونه بندازم همونجا منتظر ایستاده وارد حیاط که شدم صدای ماشین و شنیدم که از کوچه دور میشد

به در تکیه دادم چند باری اسمشو زمزمه کردم

شاهو.....

اسمشو خیلی دوست داشتم بهش میومد به صورت جذابش به قد و هیكلش به رفتارش به راه رفتنش و حتی غروری که توی چشمش بود

شاه بودن لیاقتش بود و من آرزوم شده بود ملکه این شاه بشم

ملکه شاهو شدن برای من مثل یه رویا شده بود....

شرم کردم از این همه مهربونیش

از این همه خوب بودنش

اما من به شاهوقول داده بودم

قول داده بودم که به خانوادم چیزی نگم تا وقتی که اون بگه ...

ومن نمیتونستم زیر قولم بزنم دست مادرم توی دستم گرفتم و گفتم نگران نباش  
مامان خانم

من خوب شما رو میشناسم شک نکن هر وقت عاشق شدم یک راست اول به تو بابا  
میگم

چون میدونم که شما چقدر عاشق همین و چقدر میتونین کمک کنین...

مادرم کمی خودشو جلوتر کشید پیشونیمو بوسید و گفت

بهت اعتماد دارم پس ناامیدم نکن مونس.

چشم گفتم با صدای پدرم هر دو نفرمون به سمتش چرخیدیم

مادر و دختر خوب خلوت کردینا خبریه؟

حرفی هست که منم باید بشنوم؟

مادر شونه ای بالا انداخت و گفت

چه حرفی عزیزدلم خوش اومدی خسته نباشی...

همیشه همین بود مادرم وقتی که موقع اومدن بابل می رسید انقدر با محبت و عشق  
بهس عشق خوش آمد می گفت که انگار دیوارهای این خونه ام حسادت می کردن به  
این زن و شوهر

نمونه خالص عشق بودن این دو نفر

خودمو بین این دو کفتر عاشق انداختم و گفتم خجالت نمی کشید اینجا بچه ایستاده  
نمیگین من می بینم یهویی دلم میخواد؟

بابا با خنده یکی از دستاش دوباره شونه های مادر و یکی رو دور شونه های من انداخت و گفت

– من به تو دو تا زن های توی زندگیم به قدی عشق میدم که هیچ وقت هوس عشق دیگه ای نکنن...

و تو وروجک کم از من عشق میگیری که بخوای حسودی کنی؟

محکم بغلش کردم و گفتم من بهترین پدر و مادر دنیارو دارم هیچ وقت من هیچ کمبودی از عشق و محبت نداشتم و این یه شانسی بزرگ که خدا به ما داده از هر دو تا تون خیلی ممنونم با صدای داد و بیداد دو قلوها هر سه نفرمون از جا پریدیم امیر سام و امیریل هر دو تا به سمتمون اومدن و گفتن  
– به به جمع همه جمعه فقط ما دو تا اضافی ایم

این بار هر سه نفرمون بهشون خندیدیم خانواده ما واقعا خوشبخت بود اما این خوشبختی رو مدیون پدر و مادرمون بودیم نزدیک شام بود و من هنوز درگیر فردا بودم الان تنها کاری که باید میکردم و تنها چیزی که فکرم و درگیر کرده بود راضی کردن پدر و مادرم برای رفتن به اون مهمونی بود و من دقیقا نمی دونستم باید از کجا شروع کنم....

مادرم همراه مرضیه جون توی آشپز خونه بود و داشت شام آماده میکرد کنارش به کابینت تکیه دادم و شروع کردم به بازی کردن با ناخن انگشتم  
مادرم که خوب منو میشناخت نگاهی بهم کرد و گفت

– چیزی شده چی میخوای بگی که الان دو دل و مرددی؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم میخوام یه چیزی بگم ولی خواهش میکنم نه نگین...  
مامانم مثل خودم دست به سینه شد و با ابروهای بالا پریده گفت

– میخوای چی بگی که اینقدر نگرانی؟

آب دهنمو پایین فرستادم و گفتم فردا شب تولد یکی از همکلاسیامه دوست صمیمیم میشناسیش که... مریم یه جشن تولد خصوصی کوچولو گرفته از من هم دعوت کرد که برم.

بعد گفت اگه نیای نه من نه تو من میدونم بابام نمیزاره ها ولی نمیدونم چرا بهش قول دادم که برم....

از این که داشتیم بهش مادرم دروغ میگفتم حالم اصلا خوب نبود شرمنده بودم اما چاره ای نداشتیم مادرم کمی بهم نگاه کرد و گفت

\_دختر خوب طوری گفتی فکر کردم چی میخوای بگی

مگه ما مریمو نمی‌شناسیم؟

ان دختر خوبیه و بابات اجازه میده که به جشن تولدش بری...

نفس آسوده کشیدم و خیالم از بابت مریم راحت بود چون قبلش بهش پیام داده بودم و همه چیز و توضیح داده بودم و اون میدونست اگر پدر یا مادرم سوالی ازش پرسیدن چه جوابی بده

با خیال راحت گونه مادرم رو بوسیدم و گفتم ممنون که اینقدر مهربونی خیلی دوستون دارم

با روی خوش به من گفت

\_ فقط یادت نره یه کادوی خوب و مناسب برایش بگیری

خوشحال و راضی حرفش و تایید کردم از آشپزخونه بیرون رفتم دیگه بقیش رو به مادرم سپردم خوب میدونست که پدرم چطوری راضی کنه

بعد از شام وقتی اجازه مهمونی فردا صادر شد خوشحال به طبقه بالا رفتم و شماره شاهره رو گرفتم هرچقدر بهش زنگ زدم جواب نمی‌داد.

یکی از کارهایی که همیشه انجام می داد همین بود  
خودش بهم زنگ میزد وقتی من زنگ می زدم هیچ وقت جواب نمی داد و می گفت  
سرم شلوغه گوشی دست من نیست و این واقعاً ناراحت می کرد  
پس برایش نوشتم من اجازه مهمونی فردا رو گرفتم فرداشب میبینمت...  
طبق معمول با رویای شاهو و خوابیدم با فکرش بیدار شدم صبحانه خوردم از خونه  
بیرون رفتم برای گرفتن یه کادو برای تولد  
وقتی کادو گرفتم و به خونه برگشتم مادر بیچارم کمکم کرد تا آماده بشم حمام رفتم  
موهامو سشوار کشیدم برام لباس انتخاب کرد ....



کاربر گرامی جهت اطلاع از زمان پارت بعدی این رمان و دسترسی راحت تر به

پارت های جدید لطفا در کانال و پیج اینستاگرام ما عضو شوید :

**جهت عضویت در کانال تلگرامی و اینستاگرامی ما روی عکس زیر کلیک کنید**

( برای عضوین در کانال تلگرامی فیلتر شکن را روشن کنید سپس کلیک کنید )

## عضویت در کانال تلگرامی رمان پلاس

اطلاع از زمان دقیق آپدیت ها / دسترسی سریعتر به پارت های جدید / اخبار سایت و..



## عضویت در پیج اینستاگرام فایل استار

اطلاع از تیزر رمان های برتر / اخبار دنیای رمان / دسترسی به نویسنده رمان ها

